

بمناسبت چهل و پنجمین سال درگذشت صوفی غلام نبی عثمانی

گزیده

غزل های عثمانی

گردآورنده حیدر رسولی

بازنویس و تدوین دیجیتال: قاسم آسمانی

بازنویس: انتشارات راد پرچم

شناسنامه کتاب:
عنوان: گزیده غزل‌های عشق‌ری
گردآورنده: حیدری و جودی
چاپ نخست: اتحادیه نویسندگان جمهوری
دموکراتیک افغانستان ۱۳۶۵

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی
بازپخش: انتشارات راه پرچم جولای ۲۰۲۴



راه پرچم ناشران دینیه‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

انتشارت راولپنڊم افتخار دلدادگه به سلسله ياد بود و لاولر احترام به شاعر
ولاسته و مردمی صوفی غلام نبی عشق سر، بمناسبت چهل و پنجمین سال
درگذشت او، گزیدهء غزل ہاسر اور لاولر اختیار مشتاقانہ، سرودہ ملیش
قراری دھد.

اگر سخن بر سر عشق می توان گفت که باید او را دوست داشت و برایش احترام گذاشت؛ نه این که در پیرامون شعرش به داوری برخاست. همچنان که دربارهٔ جمیل صدقی زبیدی شاعر نام آور عرب گفته بودند: «جمیل را بخوانید، بخوانید و باز هم بخوانید او خود تفسیرگر شعر خویش است.»

عشقی از میان مردم برخاست، با مردم زیست، مردم را عاشق و اردوست داشت و از نخبه‌ها و آلمان‌های آنها آگاه بود. از این روست که هیچ شاعر هم نسل او در میان مردم، به اندازه وی از آوازه و محبوبیت بهره‌ور نیست. جاذبهٔ شخصیت عشقی در میان نسل خودش به اندازه‌ی بی‌بود که استادان و الای جایگاه ادبیات‌شناسی، چنان استاد می‌تاب، خسته، نریزی، سسل و شاعر چه‌ره‌دستی چون نوید شعر او را از جنک و درخور ستایش می‌دانستند. در حالی که کمترین کاستی را بر دیگران نمی‌نخودند.

رهبی، بخش شعر اتحادیهٔ نوینده گان جمهوری دموکراتیک افغانستان از شاعر گرامی حیدری و جودی که سروده‌های روان‌شاد عشقی را در دسترس بخش شعر گذاشته است، پاس فراوان دارد و از این که بخشی از میراث اندیشه‌ی او که در حدود پنجاه هزار بیت است و به دست مردم می‌رسد احساس سرفرازی می‌کند.

عمری خیال بستم یار آشناییت را
آخر به خاک بردم داغ جداییت را
سرخاک راه کردم، دل پامال نازت
ای بی‌وفا ندانی قدر فداییت را
بردی دل از بر من پامال ناز کردی
ای دلربا بنازم این دلرباییت را
خوش آن شبی که جانا در خواب ناز باشی
بر چشم خود بمالم پای حناییت را
شمشاد قامتان را بسیار سیر کردم
در سرو هم ندیدم جانا رساییت را
ای رشک ماه کنعان بودی اسیر زندان
شکر خدا که دیدم روز رهاییت را
بی‌خانمان نمودی بیچاره عشق‌ری را
دیدیم ای جفا جو خیلی کماییت را

تا به کی گردم از آن دلبر خودکام جدا
چند باشم ز وصالش من ناکام جدا
من از آنروز که عاشق به رخ یار شدم
گشته پهلوی من از بستر آرام جدا
تو نکونام و من گمشده رسوای جهان
خوب کردی که شدی از من بدنام جدا
اختیاری نبود الفت خال و سر زلف
ببرد دل از کفم دانه جدا، دام جدا
تو چه دانی که چها می کشم از دوری تو
شب جدا، روز جدا و صبح جدا، شام جدا
بی‌خواصی نبود روغن هر چیز که هست
لیک باشد اثر روغن بادام جدا
حاجی آنست که از راه وفا تادم مرگ
نشود از تن او جامه احرام جدا
عشق‌ری مرد و شبی ریزه‌خوان تو ندید
می‌رسد بر دگران پخته جدا، خام جدا

نازم ای سرو سہی قامت رعناى ترا
بنده خاص شوم نرگس شہلای ترا
زنده باشی کہ بہ ما شیوہ یاری داری
حق کند در دل من بیش تمنای ترا
گر دو صد بار بمیریم بہ پیش قدمت
کی توانیم ادا حق اداہای ترا
آرزوی دلم اینست کہ باشی تو بہ خواب
چشم مالیدہ زیارت بکنم پای ترا
من روادار نیم با پدر و مادر تو
رشکم آید کہ نمایند تماشای ترا
پردہ‌های دل من زیر برش آمدہ است
تا کہ خیاط گرفتہ قد و بالای ترا
عشق‌ری بر سر بازار می آشام مباح
محتسب می شکند ساغر و مینای ترا

تارتار کاکلت دارد به عاشق تارها
چشم جادویت به افسون می‌نماید کارها
درد بی‌درمان ما را ای مسیحا چاره کن
کز لب جان‌بخش تو یابد شفا بیمارها
شهرت عشق من و حسن تو عالم را گرفت
پُر شد از آوازهٔ ما کوچه و بازارها
ای دل نالان به سوی باغ و بستانم مکش
خوش نمی‌آید مرا بی‌یار، این گل‌زارها
کوهکن می‌گفت با خود یاد مجنون هم به خیر
دامن دشت جنون دارد عجب اسرارها
یک دل ویران به عالم روی آبادی ندید
بسکه افتادست قاصر فکر این معمارها
فال غربال امیدم هیچگاهی رو نداد
طالع برگشته خود آزمودم بارها
ای نهال نورس من سایه افکن بر سرم
بی‌تو افتم تا یکی در سایه دیوارها
از هوس با کهنه دیوار جهان پیچیده ای
باخبر باشی که هر یک مهره دارد مارها
داخل گلشن ندانم از کدامین ره شوم
باغبان در بسته، بر دیوار چیده خارها
جانب درگاه خود راهم ده ای یار عزیز
در به در تا کی بگردم بر در اغیارها
عرض حالت را به دربار خدا کن عشق‌ری
مقصودت حاصل نمی‌گردد از این دربارها

چشم مستت به عین جنگ مرا
زده با گولۀ تفنگ مرا
در هوای وصال یار بسوخت
آتش عشق چون پتنگ مرا
برهمن زاده‌پی مرا کشته
شستشو کن به آب گنگ مرا
تا شرابی چشم یار شدم
نکند نشۀ چرس و بنگ مرا
هیچ یادی از آن دهن نکنم
گر نسازد هوس به تنگ مرا
یار، اغیار را به گل نزند
می‌زند هر گری به سنگ مرا
کهنه قبری بدیدم و گفتم
می‌خورد آخر این نهنگ مرا

بی نیکوروی گلستان خوش نمی‌آید مرا
جنت بی‌حور و غلمان خوش نمی‌آید مرا
شعله رخساری که امشب نیست، می در خاک ریز
می کشی بی ماه تابان خوش نمی‌آید مرا
سر که بی سودا بود تاج شهی درد سر است
عشرت بی چشم گریان خوش نمی‌آید مرا
گریه وقت سحر بسیار منظور من است
نالۀ شام غریبان خوش نمی‌آید مرا
همره یوسف‌وشی در بین زندان خوشتر است
دلکشا بی ماه و کنعان خوش نمی‌آید مرا
شیوه تلخ کریمان نیست بار خاطر
لطف و احساس خسیسان خوش نمی‌آید مرا
همره هر بی‌سروپا هرزه گردی بدنماست
وضع بی‌جای نکویان خوش نمی‌آید مرا
بگذر از این گرم‌جوشی‌های مردم عشق‌ری
صحبت این بی‌وفایان خوش نمی‌آید مرا

ای زخیال عارضت تار نظر به پیچ و تاب
وی ز حدیث کاکلت سنبل تر به پیچ و تاب
موی سیاهت ای صنم وه چه عجب فتاده است
حلقه به حلقه خم به خم تا به کمر به پیچ و تاب
دوشك مخملی تو برق زند به دیده ام
زیر سر تو نازنین بالش پر به پیچ و تاب
از فلک چهارمین مشتری تو گشته اند
دور تو چرخ می‌خورند شمس و قمر به پیچ و تاب
پهلوی غیر کم نشین ای بت من که از حسد
می‌چکد از دو چشم من خون جگر به پیچ و تاب
شمع صفت تمام شب سوز و گداز داشتم
دود برآمد از دلم وقت سحر به پیچ و تاب
طوق طلا و نقره را کرده حمایل گلو
آن صنم از غرور حسن شیر و شکر به پیچ و تاب
درد و غم بتان به دل بسکه فتاده عشق‌ری
سر به سر است و لا به لا همچو فنر به پیچ و تاب

گر شود زاهد دچار ساز پرجوش رباب
خرقه و سجاده خود را کند پوش رباب
محتسب آمد حریفان محرم سازش کنید
می‌شود مسواک او هم يك دو تا گوش رباب
خشک و خالی سینه‌پی دارد در آنجا هیچ نیست
این چنین دلکش کی می‌خواند در آغوش رباب
گر دم از خوبی زند در بزم خوبان می‌سزد
پوپک کاکل نما افتاده بر دوش رباب
هر کسی با پوست پوشان آشنایی می‌کند
هم چو «کامل» می‌شود آخر نمد پوش رباب
گر ترا پیر مغان يك جام آگاهی دهد
می‌شوی از جان غلام حلقه در گوش رباب
برق سیم و تار آن آتش زند آفاق را
پس کند گر ناخن شهباز، سرپوش رباب
يك شبی در کنج ساقی‌خانه‌پی بیدار باش
تا شوی واقف ز ساز تار خاموش رباب
بسکه آهنگ و نوای دلکشش پر نشه است
عشق‌ری گردیده امشب مست و مدهوش رباب

عنان من به کف طفل نی‌سوار من است
نگویی این تک و پویم به اختیار من است
نمونه بیست به هر جا که بسملی بینی
تپایش دل پردرد و بی‌قرار من است
ز دور در نظرم سرو قامتی آید
تکان خورد به برم دل که دل‌شکار من است
به شوق بوسه‌های تو مرده ام جانا
به هر کجا که قدم می‌نهی مزار من است
شهید طرز خرام تو ام درین عالم
به هر کجا که قدم می‌نهی مزار من است
ندارد آرزوی سیر گلبهار دلم
که سینه باغ من و دیده آبشار من است

در لعل لب‌ت گرچه حیات دو جهان است
حسن تو سرا پا به خدا آفت جانست
قدر گل رخسار خود ای شوخ ندانی
رویت به خدا قبله صاحب نظرانست
روییده گل نرگس شهلا به مزارم
یعنی که شدم خاك و نگاهم نگرانست
از دور ترا دیدم و گفتم بر شمشاد
شوخی که دلم برده همین سرو روانست
معشوق و می امروز درین خانه مهیاست
لیکن چه توان کرد که ماه رمضانست
زاهد تو مرا نشمیری از خیل مریدان
در روی جهان پیر من این ساده جوانست
جانا چکنم پیش تو اظهار محبت
«چیزی که عیانست چه حاجت به بیانست»
جا دارد اگر عشق‌ری برخویش ببالد
در عصر خود امروز کلیم همدانست

این جفاجوی ستمگر یار دیرین منست
گشته همدست رقیبان در پی کین منست
باعث چین جبین از یار پرسیدم شبی
گفت سودایی مشو این ناز و تمکین منست
غیر حسن و عشق در عالم نکردم انتخاب
وصف خوبان جهان در چنگ گلچین منست
یار را گفتم کمال حسن زیبای تو چیست
گفت آب زندگی در لعل شیرین منست
یار را گفتم افاق تا سحر روشن ز چیست
گفت برق ساعد و ساق بلورین منست

ناز و ادا و عشوه خوبان غنیمت است
تکلیف و رنج گردش دوران غنیمت است
ای دل اگر تو قابل الطاف شان نه‌ای
دشنام هم ز لعل نکویان غنیمت است
از بزم ما مرو که به عمر اعتبار نیست
بنشین دمی که صحبت یاران غنیمت است
دل را برو، ضرور سر یار تیر کن
قیمت اگر نمی‌خرد، ارزان غنیمت است
ای دل اگر به خنده صبح آشنا نه‌ای
این گریه‌های شام غریبان غنیمت است
زین گشنه مرده‌گان مشو آرزده عشق‌ری
دشنام اگر دهند به مهمان غنیمت است

رنگ حنا به دست تو ای نوجوان خوش است
حرف مبارکت به سر هر زبان خوش است
دشمن اگر ز دست تو در خون نشسته است
شکر خدا بکن که دل دوستان خوش است
این خوانچه حنای تو امشب به چشم من
از صد هزار سیرگل ارغوان خوش است
لیکن به کس نشان نه دهی ای عزیز من
رنگ حنای دست تو امشب نهان خوش است
سر تا به پا لباس تو جانا مبارك است
نام خدا به جان تو از هر دهان خوش است
امشب که منصب تو به شاهی رسیده است
گردی به عشق‌ریت اگر مهربان خوش است

تا دل به چین کاکل یار آشیانه ساخت
خود را هزار پاره به مانند شانه ساخت
آن شوخ جای غیر مگر وعده‌دار بود
کز پیش ما به رفتن خود صد بهانه ساخت
دادم اناردانه دل را به دست یار
از ناز زد به روی زمین دانه دانه ساخت
جز خورد و خواب چیز دگر ناید از کفم
از بس مرا عنایت حق نازدانه ساخت
یک سرپناه نیست مرا اندرین جهان
گویند مردمان که سر خانه خانه ساخت
سابق درین هوسکده شهرت نداشتم
عشق تو اینقدر به جهانم فسانه ساخت
سوراخ‌های سینه ام از حد گذشته است
از بس خدنگ ناز تو دل را نشانه ساخت
تا پا نهاد در دل من عشق مهوشان
عشرت‌سرای عمر مرا مرده خانه ساخت
بیچاره‌پی که کهنه خیال و عتیقه بود
آیا چسان به رسم و رواج زمانه ساخت

از عمر یک دو روزه خود آمدم به تنگ
صد آفرین به خضر که در هر زمانه ساخت
ممکن نشد که هم‌ره یار عشق‌ری رود
مرغ دلی که داشت پی او، روانه ساخت

گری بهشتم می‌سزد وصل نکویانم بس است
ور به دوزخ لایقم تکلیف هجرانم بس است
ای فلک بر دوش من بار غم دنیا منه
ناز و تمکین و ادای خوبرویانم بس است
از حدیث زلف مشکین تو سرگردان شدم
بعد امشب دیدن خواب پریشانم بس است
گر خیال یار گردد پیش چشمم شام مرگ
این قدرها روشنی ماه تابانم بس است
قیمت چینی دل را من نمی‌خواهم ز تو
یک نگاه گوشه چشم تو تاوانم بس است
پای رفتارم اگر بر دامن غم شد گره
وسعت چاک گریبانم بهر جولانم بس است
گر نگشتم قابل آه سحر چون زاهدان
شور و افغان دم شام غریبانم بس است
در دو عالم از کس دیگر نمی‌خواهم مدد
از برای دستگیری پیر پیرانم بس است
نیستم گر لایق طوف حرم چون حاجیان
گردش دور مزار شاه‌مردانم بس است

بر سر بازار هستی سیر عبرت می‌کنم
بی‌متاعی‌ها جلوس رنگ دکانم بس است
پیش من کمتر بخوان افسانه پاریس را
زین جهان بی‌وفا گلگشت پغمانم بس است
عشق‌ری ما را مگردان دریدر بهر خدا
گوشه ویرانه و یک نیمه نانم بس است

ای دل‌ریا به دست تو این دل‌ریا خوش است
آلاب و تال و راگ تو سر تا به پا خوش
دارم طلب به پای تو یک بوسه جان من
قرض مرا اگر بنمایی ادا خوش است
ناز و نعیم دهر نخواهد گدای تو
پهلوی دردمند ترا بوریا خوش است
نی میل باغ دارم و نی خواهش قفس
در حیرتم که مرغ دلم در کجا خوش است
ای دل اگر چه طوف حرم فرض عین ماست
رفتن به اهل عشق سوی کربلا خوش است

ای دل‌ریا چرا دلت از ما گرفته است
در پهلویت رقیب مگر جا گرفته است
از درد هجر حلقه گشت پیکرم
تا آن جوان ز کلبه ما پا گرفته است
وصف کدام چشم در این بزم کرده اند
کاین خانه بوی نرگس شهلا گرفته است
آهسته پاگذار که فرش است چشم و دل
عالم تمام ساغر و مینا گرفته است
خوبست گر چه دلبر هر دودمان ولی
خوش آن دلی که دلبر مرزا گرفته است
آخر شدم ز عشق تو رسوای روم و ری
نامم تمام بلخ و بخارا گرفته است
یارب مراد عشق‌ری حاصل نشد چرا
شد عمرها که دامن دل‌ها گرفته است

تا نازیوی خط ز لب‌ت سر کشیده است
يك بر هزار حسن تو جوهر کشیده است
تا بر سرت کلاه نظامی نهاده‌ای
سر و قد تو جلوۀ دیگر کشیده است
حسن‌ت برای سیر و تماشای خویش‌تن
آینه را ز جیب سکندر کشیده است
رحمی بکن که پهلویم از فرط لاغری
بر خاک آستان تو مسطر کشیده است
آن شوخ میرزای من از بی‌ترحمی
نام مرا ز صفحه دفتر کشیده است
این سبزه خطت به خدا خوش‌نماتر است
لعل لب تو جوهر شکر کشیده است
آزرده بی‌سبب شده‌اید، ای پری رخان
کی عشق‌ری ز ناز شما سر کشیده است

داغ‌های سینه ام از سنگ طفلان بوده است
درد پهلوی من از چوب رقیبان بوده است
گاه‌گاهی یاد می‌آرد فراموشی مرا
آشنای باوفایم طاق نسیان بوده است
گر رسد عاشق به خود، کارش به معشوقی کشد
در گریبان زلیخا ماه کنعان بوده است
یک‌دو روزی شد که زاهد می‌کند مشق هوس
در گمانش عشق‌بازی کار آسان بوده است
روز اول این برهمن‌زاده را نشاختم
در گمان من که این کافر مسلمان بوده است
هر که خواهد در زیان خویش سود عالمی
در حضور اهل‌بیتش عین انسان بوده است
گر به نقدجان وصال یار یابی عشق‌ری
رایگان و مفت خودگیری که ارزان بوده است

حسن فرنگ و جرمن پامال دلبر ماست
سرافسـر اروپا آن شوخ کافر ماست
ای نور دیده آخر قدم چرا ندانی
این حسن تابدارت از دیده تر ماست
جانا اگر بیای جان دوباره یابم
تشریف مقدم تو عمر مکرر ماست
بالای دیده مزگان وزن آنقدر ندارد
هر ساعتی که آبی جای تو بر سر ماست
بی‌خانمان عشقم طرف دگر ندارم
یعنی که دیده و دل مینا و ساغر ماست
از چنگ الفت من هرگز خطا نخورده
هر گلخی که بینی نامش به دفتر ماست
در جلد پارسایی زاهد مرا نبینی
تنبور و شیشه می در زیر چادر ماست
بر لوح تربت خود نقش قد تو کردم
که تا قیامت پای تو بر سرماست
گفتم که می‌شناسی ای شوخ عشق‌ری را
خندید و گفت آری، عمریست چاکر ماست

آن شوخ دل‌نواز چو کبک دری گذشت
از دور دید سوی من و سرسری گذشت
همراه غیر جوهره ز پیش دکان من
چین بر جبین به طنطنه دلبری گذشت
شکر خدا که کاکل مشکین آن صنم
در دور خط ز رسم و ره کافری گذشت
پیری نجات داد مرا از بلای فسق
شکر خدا که دوره دامن تری گذشت
امروز چشم مست تو اعجاز می‌کند
طرز نگاه کردنت از ساحری گذشت
گوساله سازی و بت و بتخانه پی نماند
مکر و فریب آذری و سامری گذشت
سرگرم کار بودی به دکان عشق‌ری
در بین موتر آن مه کاکل زری گذشت

زاهد اگر چه لاف ز پرهیز می‌زند
بیند چو روی دختر رز خیز می‌زند
ای دل‌کناره شو به خدا کشته می‌شوی
ترکم سخن ز خنجر خونریز می‌زند
این برق‌سنگ و تیشه فرهاد عاقبت
آتش به جان خسرو پرویز می‌زند
بی‌نشئه یک نفس نبود در تمام عمر
عاشق مدام ساغر لبریز می‌زند
گر بد نبرده دلبرم از عرض حال من
دست غضب چرا به سر می‌زند
آرام خویش را کی نمی‌خواهد عشق‌ری
شوق محبت است که مهمیز می‌زند

ساز من ساز مستی آهنگست
از دگر نشه‌ها مرا ننگست
سوی لیلی به چشم مجنون بین
یار کس را مگو که بد رنگست
چهره زرد بی‌نمک دارم
در دلم داغ‌های گلرنگست
فخر می‌بالد از نشستن من
آستان تو به زا و رنگست
تندی حرف یار همره من
بود از ناز او نه از جنگست
قامتم زیر بار پیری‌ها
تو مخند ای جوان اگر جنگست
آنچه از سازها خوشم آید
مدم و دلربا و سارنگست
سر نیارد فرو به معشوقی
دلربا هم به غیرت و ننگست
رفته زین دهر برهنه پسران
زان تماشای من لب گنگست
ته و بالا که می‌شوم به دکان
در گمانم که کوه سالنگست
در بیابانی عشق‌ری می‌گفت
پیش چشمانم این فضا تنگست

در میان سینه ام دل می‌خورد بسیار چرخ
می‌زند یارم مگر در خانه اغیار چرخ
گشته ام از بسکه سرگردان دور دامنش
می‌خورد امشب به چشم من در و دیوار چرخ
این قدر از حال زار من چرایی بی‌خبر
بر سر کوی تو هر شب می‌زنم صدبار چرخ
چون نیستان عاقبت در آتش خود سوختم
بسکه زد مرغ دلم با ناله‌های زار چرخ
گر ز نام و ننگ خود نگذشته ام در عشق تو
می‌زنم آخر چرا با خرقه و دستار چرخ
جان من آخر برآمد در دیار بی‌کسی
دور بالینم نزدیک مشفق و غمخوار چرخ
از سفر آن نوسفر باید که تا فردا رسد
در نگاهم می‌خورد نخل قدش بسیار چرخ
بی‌نیاز از نعمت خوان شهان گردیده ام
خورده ام تا دور دیگ حیدر کرار چرخ
در میان سینه ام دل می‌خورد بسیار چرخ
می‌زند یارم مگر در خانه اغیار چرخ
بسکه امشب گشته بودم مست ساز لوگری
از پلچرخ زدم تا کوتل پیوار چرخ
در هوای صید این آهونگاهان عشق‌ری
همچو شاهین می‌زنم در کوچه و بازار چرخ

منم که سایه من فرش بوریای منست
خرابه‌های جهان جمله گی سرای منست
مپرس از سر و برگ من غریب دگر
که بی‌نوایی شام و سحر نوای منست
بگش مرا که دیت از تو کس نمی‌خواهد
نگاه گوشه چشم تو خون‌بهای منست
گرفت سرمه چشمش گلوی من آخر
به جرم آنکه جهانی پر از صدای منست
به کوهسار ازان ناله ام شود شیرین
که روح زنده فرهاد آشنای منست
مرا ز خیل مریدان تو نشمری زاهد
که برهنم پسری پیر و پیشوای منست
بها اگر نهمش مفت هم کسی نخرد
ز چوک کهنه فروشی خجل قبای منست
دم خوش ار طلبی رنجه کن قدم سویم
که راحت دو جهان فرش بوریای منست
ز اشک سرخ کف دست می‌کنم رنگین
خبر دهید که امشب شب حنای منست
به نزد شیخ سراسر ملامتم صوفی
که طوف کوی بتان کار ناروای منست
به هیچ در به گدایی نرفته ام گاهی
به جز خدا که درش مرجع گدای منست
امیل کردن اغیار دست خویش مکن
به پا فتادن تو عرض انتهای منست
ریاب بی‌سر خود را برو رقیب بسوز
که دلربا سر ز نوای دل‌ریای منست

به سنگ و چوب جهان کرده ناله ام تأثیر
به هرچه گوش بگیرد های‌های منست
تمام ملك جهان پر شد از فغان دلم
به ساز هرچه نهی گوش وای‌وای منست
مهی ز گوشهٔ بامی به عشق‌ری می‌گفت
که نقد جان عزیز تو رونمای منست

همسر سر و قدت نی در نیستان نشکند
ساغر عمرت ز گردش‌های دوران نشکند
نسبت هر گل که با رخسار زیبایت رسد
تا قیامت رنگ آن گل در گلستان نشکند
لاله رویم را هوای سیر گلشن در سر است
ای صبا هُشکن که آن زلف پریشان نشکند
از جفا و جورشان خیلی کمایی دیده ام
تا ابد بازار ناز نازنینان نشکند
گرمی بازار این شیرین لبان از حد گذشت
رفته رفته قیمت لعل بدخشان نشکند
مختلف افتاده از بس رسم و اوضاع زمان
نیست منظور نظر هر کس که پیمان نشکند
کام دل حاصل نمودن از فلک آسان مگیر
کی دهد حلوا به کس تا یک دو دندان نشکند
در میان لای و گل خیر است اگر نانم فتاد
بوئل تیلیم درین شام غریبان نشکند
زین سر ره عشق‌ری کی می‌رود جای دگر
تا سر خود زیر پای خوبویان نشکند

کس نشد پیدا که در بزم‌ت مرا یاد آورد
مشت خاکم را مگر بر درگهت باد آورد
یک رفیق دستگیری در جهان پیدا نشد
تا به پای قصر شیرین نعش فرهاد آورد
در دل خوبان نمی‌بخشد اثر آیا چرا
سنگ را آه و فغان من به فریاد آورد
آرزوی مرغ دل زین شیوه حیرانم که چیست
تیر خون‌آلود خود را نزد صیاد آورد
در صف عشاق می‌بالد دل ناشاد من
گر به دشنامی لب لعلت مرا یاد آورد
دل کند لخت جگر را نذر چشم گل‌رخان
همچو آن طفلی که حلوا پیش استاد آورد
باشد آن روزی که آن شوخ فراموش‌کار من
یاد از حال من غمگین ناشاد آورد
کیست تا از روی غمخواری درین دشت جنون
بهر دست و پای من زنجیر فولاد آورد
عشق‌ری از روی علم و فن نمی‌سازد غزل
اینقدر مضمون نو طبع خداداد آورد

عرض مرا به خدمت آن سیم‌پر کنید
گر رنجه شد طبیعت او، مختصر کنید
امشب امید زندگیم نیست تا سحر
فردا سر جنازه ام او را خبر کنید
ای دلبران ز عشق شما دریدر شدم
بهر خدا بحال تباهم نظر کنید
از دست فاسقان نمک حسن رفته است
ای عشق پیشه‌گان سر و کار دگر کنید
این گیر و دار عالم فانی غنیمت است
یک چند روز عیش به این کر و فر کنید
دارید اگر ملاحظه‌ء آبروی خویش
چون عشق‌ری ز کوچه‌ء خوبان گذر کنید

ای دوستان برای خدا یاد ما کنید
شرط وفا و مهر و محبت بجا کنید
چیز دگر ز پیش شما نیست خواهش
دستی برآورید برایم دعا کنید
از صد طواف کعبه ثوابش فزون‌ترست
گر حاجت شکسته دلی را روا کنید
با مدعا بس نرسد دوستی کس
یاری و آشنایی بی‌مدعا کنید
یاران مباد، می ز شما بیشتر خورم
بر دست خویش قسمت ما را جدا کنید
هستید ای بتان بخدا قرضدار من
حق پرستشی که نمودم ادا کنید
ای کاروانیان ره عشق از کرم
پامانده است عشق‌ری رو بر قفا کنید

هر قدر طرب رو داد، درد و حالم افزون شد
در شب وصال تو، آب دیده‌ام خون شد
شوخ جامه‌زیب من، دست و با زویت ناظم
شکر کاخر از خونم، دامن تو گلگون شد
دل چسان نگهدارم، ناصحا چه حرفست این
حسن کیست می‌دانی، وز نقاب بیرون شد
رمزدان ایمایت کیست گر نباشم من
عمر من همه یکسر، صرف لفظ و مضمون شد
پرورش دهد دنیا، ظالمان بدخو را
هر که رحم دل دارد، پایمال گردون شد
عشقری ز سودای عشق روی لیلابی
رفت در بیابان‌ها غمشـریک مجنون شد

ای سینه ات به سان گل نسترن سفید
زیبنده‌تر بود به تنت پیرهن سفید
روزی عیادت‌م نمودی هزار حیف
در راه انتظار تو شد چشم من سفید
دعوی بی‌سند به تو دارم مگر چه سود
تا روز حشر هم نشود این سخن سفید
از روی بنده‌پروری ای بت ترحمی
کز غم شد دست موی سر برهن سفید
از برق کاکل تو چه آتش به چین فتاد
چون شیر گشته نافه مشک ختن سفید
یا قوت را به لعل لب نیست نسبتی
از شرم گشته است عقیق یمن سفید
نبود ازین کشاکشت ای عشق‌ری نجات
تا هستی ترا ننماید کفن سفید

زاهد اگر ز کوی تو یک‌بار بگذرد
از قید ریش و شانهِ و دستار بگذرد
هرکس که پیش ابروی خوبان کند سجود
از کفر و دین و سبحة و زنار بگذرد
بر من جفا و جور مکن بی‌وفا مباش
کین رنگ و رویت ای گل بی‌خار بگذرد
آتش فتد به دل چو ز پیش نظر مرا
آن سیمبر به جامه گلنار بگذرد
بر مردم خسیس نصیحت ضرور نیست
کرگس چسان ز طعمه سر دار بگذرد
دنبال هر شبی سحری آفریده اند
این روز بی‌نواپی و ادبار بگذرد
شد خاک عشق‌ری، به سر راه انتظار
در آرزوی آنکه مگر یار بگذرد

یاد ایامی که دیر و کعبه ام روی تو بود
سبحه و زنار من از تار گیسوی تو بود
دست و بازوی ترا بدنام بی جا کرده اند
در حقیقت فاتلم شمشیر ابروی تو بود
این اثرهایی که در چشم نکویان دیده ام
نقش پای جلوۀ رم کرده آهوی تو بود
آخر عمر از حقوقت گشتم آگه ای عزیز
سال‌ها آبی که می‌خوردیم از جوی تو بود
از چه رو قطع نظر کردی ز من ای آشنا؟
عشق‌ری آخر شهید چشم جادوی تو بود

به این تمکین که ساقی باده در پیمانه می‌ریزد
رسد تا دور ما دیوار این میخانه می‌ریزد
گرفتی چون پی مجنون، ز رسوایی مرنج ای دل
که دایم سنگ طفلان بر سر دیوانه می‌ریزد
بیاد شمع رخسار که می‌سوزد دل زارم
که امشب بر سرم از هر طرف پروانه می‌ریزد
شود هر کس به کوه عشق‌بازی پیرو فرهاد
به روز جان‌فشانی خون خود مردانه می‌ریزد
زلیخا گر برون آرد ز دل آه پشیمانی
ز پای یوسف زندانیش زولانه می‌ریزد
رسانی بر من ای مشاط تا زنار خود سازم
ز زلف یار هر تاری که وقت شانه می‌ریزد
اگر سیم و زر عالم به دست عشق‌ری افتد
شب دعوت به پیش پای آن جانانه می‌ریزد

ای خوش آن دوری که یوسف را زلیخا می‌خرید
کاش از بهر نثارش جانی از ما می‌خرید
بهر پاندا از نازش از بیابان ختن
پرده چشم غزالان را زلیخا می‌خرید
داغم از بی‌دردی مالک که یوسف را فروخت
کاش از نزد زلیخا چشم بینا می‌خرید
خوش رواجی بود یاران در میان حسن و عشق
عجز مجنون را به صد جان ناز لایلا می‌خرید
اینقدر کی می‌شدم بر دیده مردم حقیر
با نگاهی گر مرا آن چشم شهلا می‌خرید
سال‌ها جستم چرا کام دلم حاصل نشد
کی ز دنیا آرزویم تخم عنقا می‌خرید
آن زمان دیوانه گفتم این دل سرگشته را
کز پریشانی زلف یار سودا می‌خرید
ای خوش آن روزی که دل بهر تسلی در چمن
نونهای همسر آن قد و بالا می‌خرید
یاد دورانی که در سر داشتم توفان عشق
از دل من شور و افغان موج دریا می‌خرید
از زلیخا قدر یک جو ما نمی‌بردیم رشک
جای یوسف گر تمام روی دنیا می‌خرید
رایگان یوسف خریدی ای زلیخا شاد باش
عشق‌ری آندم اگر بودی دوبالا می‌خرید

عمری دلم به ناوڪ نازت نشانه بود
جان دادنم برای رهن رایگانه بود
یکدم وصال یار ندیدم به عمر خویش
با آن که آرزوی دلم جاودانه بود
رفتم که وام خویش بگیرم ز روی گل
افسوس که روی دلبر من در میانه بود
آن روزها چه شد که غم یار داشتم
یادش بخیر باد چه زیبا زمانه بود
پرسیدم از کسی که دلم را ندیده یی
گفتا به گریه، از پی شوخی روانه بود
این پیچ و تاب کاکل عنبر فشان تو
یعنی برای مرغ دلم آشیانه بود

دوش هر صاحب‌دلی کز بار غم خم می‌شود
صورت محراب حاجت‌های عالم می‌شود
از سر و سامان گذشتن در ره حق سهل نیست
هر کسی کی همچو ابراهیم ادهم می‌شود
در سراغ بی‌غمی پامال غم گردیده ایم
هر کسی زین آرزو برگشت بی‌غم می‌شود
شب به چشم این خسیسان خواب می‌گردد حرام
گر ز تعداد درم‌ها، یک درم کم می‌شود
آرزو دارم ز مزگان بتان تیری دگر
زانکه زخم نوز زخم کهنه مرهم می‌شود

مزرع یأس بی‌ثمر نبود
آه امید بی‌اثر نبود
مکن از من سراغ اهل جهان
خانهء من درین گذر نبود
خوانده باشی اگر تو ابجد عشق
حاجت کنز و مختصر نبود
ننگ دارد ز پای تابوتم
یا که آن شوخ من خبر نبود
بخت خوابیده ام نشد بیدار
شب ما را مگر سحر نبود
حرف خود را ز من مکن پنهان
عشق‌ری شخص پرده در نبود

هر که را داغ در جگر نبود
از ره عاشقی خبر نبود
حال مرغ دلم چه می‌پرسی
در کفم غیر مشیت پر نبود
ندهم جان به جان‌ستان هرگز
تا سرم یار نوحه‌گر نبود
چون قدت با نزاکت و شیرین
سرو و شمشاد و نیشکر نبود
من ز کابل نمی‌روم جایی
گر بمن یار همسفر نبود
پی سیمین‌بران مرو ای دل
تا که در کیسه سیم و زر نبود
عشق‌ری مو فتاده در چشمت
ورنه آن شوخ را کمر نبود

شکست دل صدا دارد، ندارد
محبت مومیا دارد، ندارد؟
پرسید ای حریفان از مسیحا
که درد ما دوا دارد، ندارد؟
الهی من ز دست و پا فتادم
ره عشق انتها دارد، ندارد
ز بازار نکورویان پرسید
که جنس دل بها دارد، ندارد
به غیر از دیدن روی نکویان
دل ما مدعا دارد، ندارد
نماز عاشقان ای مفتی عشق
نفرمودی قضا دارد، ندارد
ببین جانا اتاق عشق‌ری را
که نقش بوریا دارد، ندارد

خون شدم رنگ حنای تو مرا یاد آمد
خاك گشتم كف پای تو مرا یاد آمد
چشم من بر غلط افتاد به يك برگ گلی
به خدا ناخن پای تو مرا یاد آمد
می‌گذشتم ز چمن چشم من افتاد به سرو
قد بالایی رسای تو مرا یاد آمد
دی غزالی به بیابان مرا دید رمید
دیدن رو به قفای تو مرا یاد آمد
آشنا شد نظرم بر سبذ پر ز رویش
ساعد و ساق صفای تو مرا یاد آمد
عشق‌ری گفت به من قصهء آهو روشن
آن پریروزه ادای تو مرا یاد آمد

مقدر است که تا روح در بدن باشد
تغافل از تو و دیدار کار من باشد
چراغ لاله به صحرا و دل به سینهء من
ز داغ عشق تو سرگرم سوختن باشد
چه حظ برم من از آن ساعتی که می‌آیی
سر و تنم همه پیچیده در کفن باشد
به دیده خار بود بی تو نازبوی من
اگر سراچهء من پر ز نسترن باشد
رسد ز دل به مشامم چو بوی پیرهنی
سرم همیشه فرو جانب یخن باشد
ندارد عشق‌ری با صاحبان جاه نظر
رفیق خانه بدوشان بی وطن باشد

نه همدمی که دمی نام دوستان ببرد
نه قاصدی که پیامی به دلستان ببرد
هزار بار به دور سرش طواف کنم
کسی که نام تو یکبار بر زبان ببرد
تو خود بگو که شرر خوی من چه خواهد کرد
ز عشق و عاشقی من اگر گمان ببرد
هزار پاره دل خود نموده ام بر یار
که پاره پاره آنرا پیران پیران ببرد
کسی که می‌کند انکار حسن و عشق مجاز
به حیرتم که چسان پی به بی‌نشان ببرد
دمی که سوی وطن عشق‌ری روان گردد
از این دیار ندانم چه ارمغان ببرد

فدای چشم نمناکت شوم یار
جگر خونی چرا؟ خاکت شوم یار
نگفته وافقی از حال زارم
بلاگردان ادراکت شوم یار
اگرچه از ادب بسیار دور است
غبار دامن پاکت شوم یار
روم بر دامن صحرا چو مجنون
برهنه پا، یخن چاکت شوم یار
ز عشقت تلخ کامی شد نصیبم
فقیر چرس و تریاکت شوم یار
شنیدم عشق‌ری با یار می گفت
جگر خونی چرا؟ خاکت شوم یار

باز امشب ای رقیبان ساز می‌خواهد دلم
شوخ آتش پرچه طناز می‌خواهد دلم
چون زلیخا پیر گردیدم جوان سازم ز لطف
از تو ای یوسف لقا اعجاز می‌خواهد دلم
با حلاوت‌تر بود رفتن سوی شهر مزار
همرهی با شایق گلباز می‌خواهد دلم
خوش ندارم اختلاط بزدلان روزگار
گرم جوشی همره سرباز می‌خواهد دلم
دیدنی‌ها دیده ام بسیار از بی‌دادشان
از سر کوی بتان پرواز می‌خواهد دلم
عشق‌ری شاید به فرزند دگر گردهم دچار
بار دیگر رفتن درواز می‌خواهد دلم

تنها شدم از آنکه به تنها نساختم
چون دیگران به مردم دنیا نساختم
مجنون و کوهکن ز من آرزده خاطرند
در بیستون و دامن صحرا نساختم
از پرده‌های دیده شاهد پرست خویش
پیراهنی به آن قد و بالا نساختم
عمرم به سر رسید به گرمای روزگار
يك خارخانه پی لب دریا نساختم
یوسف لقای من به سرا راهت ای دریغ
نی‌خانه پی به سان زلیخا نساختم
گفتم برای کاکل و ابرو هزار فرد
بیتی به وصف نرگس شهلا نساختم

در جهان شاعر شدم ایگاش آدم می‌شدم
زین فضولی‌های طبع خویش بی‌غم می‌شدم
بر نخوردم حیف بر فیض سحر یک صبحدم
ور نه من هم پاکدامن‌تر ز شب‌نم می‌شدم
اینقدر ذلت چرا می‌دیدم از شومی نفس
گر شریعت پرور سردار عالم می‌شدم
پوره‌گر می‌شد ز دست من طریق بنده‌گی
در قطار بنده‌گان حق مکرم می‌شدم
نی ز جام آگاه گردیدم نه از آینه‌پی
گر دلی می‌داشتم اسکندر و جم می‌شدم
گر درین دنیای دون می‌داشتم تاج و نگین
پیرو رفتار ابراهیم ادهم می‌شدم
از عدم در ملک هستی سرنوشتم آورید
ور نه کی شامل درین میدان ماتم می‌شدم
عشق‌ری اصلاح می‌شد گشنه چشمی‌های من
گر طفیلی یک شبی مهمان حاتم می‌شدم

نه نشاط و نه ماتمی دارم
نه برات و نه محرمی دارم
دل پرداغم اشک می‌ریزد
لاله‌زاری و شب‌بنمی دارم
ژنده پوشم فتاده در گلخن
کم نبینی که عالمی دارم
حاصل زندگی دگر چه بود
جان کنی هاست، تا دمی دارم
بی‌سبب روز و شب جگرخونم
غم ندارم مگر همی دارم
عشق‌ری دورگردم از بر یار
رام اویم مگر رمی دارم

روزی بیا به فاتحه سوی مزار من
تا گرد قامت تو بگردد غبار من
در زیر خاک گرچه تنم شد سوا سوا
در ذکر و فکر تست دل بی‌قرار من
با درد عشق ساعت خود تیر می‌کنم
میدان برد و بای ندارد قمار من
در سینه پرآتش من جا نمانده است
پر شد ز درد و داغ فراق‌کنار من
امروز هر ستم سرم می‌کنی بکن
دلدار با تصرف و با اقتدار من
شاید دعا کنند عزیزانم ای صبا
پیغام مرگ من ببری در دیار من
دارم یقین که ظاهر و باطن تو بوده ای
از من چرا نهان شوی ای آشکار من
جان را به شوق چشم تو مستانه داده ام
جوشد شراب از رگ سنگ مزار من
ای عشق‌ری به جوش جوانی شدم اسیر
بر خاک ریخت میوه باغ و بهار من

نه در سفر کشدم دل ، نه در وطن پی تو
یکی شده ست به من گلخن و چمن پی تو
نمانده صبر و قرارم بیا که دل تنگم
ز غصه هر نفسی می‌درم یخن پی تو
نمی‌شود دل من وا به اختلاط کسی
به سان گوله به گوشم خورد سخن پی تو
به پیش چشم من از ناز جلوه پی بنما
که روح من به عذابست در بدن پی تو
اگر به وصل بسوزم زهی سعادت من
که بی اثر بود این ساز سوختن پی تو
بگو برای خدا عشق‌ری چی چاره کند
نهاده بر سر بالین خود کفن پی تو

ای صد هزار میکده مدهوش چشم تو
خم‌خانه‌ها شدست قدح نوش چشم تو
کونین را به نیم نگه مست کرده ای
آیا چه میکده ست در آغوش چشم تو
تا روز رستخیز نیاید به حال خود
از هوش رفته می سر جوش چشم تو
رنج خمار می کشد افکار شان مدام
آنانکه گشته اند فراموش چشم تو
با پسته دهان تو سازند خسته‌گان
مژگان خواب گر شده روپوش چشم تو
بهر شکار تا که به صحرا برآمدی
گردیده آهوان همه مدهوش چشم تو
داغ تغافل تو چراغانی نموده است
یعنی که عشق‌ری شده گلپوش چشم تو

بتی دارم که مهر و مه نمی‌ماند به روی او
عبیر و مشک را شرمانده خط مشک‌بوی او
خدا داند که آن خودکام رامم می‌شود یا نه
دل ناشاد من بسیار دارد آرزوی او
سرافراز جهانم ساخت عشق لاله رخساری
نریزد تا جهان باشد الهی آبروی او
زند آتش به جان ناتوانم برق رخسارش
نشسته کی توانم بین مجلس روبروی او
رقیب بی‌مروت گفت حرفی از زبان من
اگر می بود دستم می‌گرفتم از گلوی او
میان کوچۀ زلف نکوروی دلم گم شد
نشد پیدا سراغش کرده ام از موی او
زمصردلبری گرمی فرستی تاری از مویت
به کنعان محبت زنده می‌گردم به بوی او
پس از مردن به یاران این نصیحت عشق‌ری دارد
که بسپارند تابوت مرا در خاک کوی او

سراسر هوش و گوش من بود هرچند سوی تو
مگر از بیم رسوایی نمی‌بینم بسوی تو
گهی رامی گهی سرکش گهی آبی گهی آتش
شوم قربانت ای مهوش ندانستم به خوی تو
تو در حسن و لطافت همچو غلمان جنانستی
که بیرون می‌نماید چون بلور آب از گوی تو
اگر بد می‌بری بر آستانت سر نمی‌مانم
نمی‌گردم دگر ای دلربا بر گرد کوی تو
الهی دلربای من سر افراز جهان باشی
همیشه از خدا خواهم وقار و آبروی تو
محالست این زمان دل‌کندم از زلف پیچانت
بسان عشق پیچان پیچ خوردم مو بموی تو
غزل‌هایت سراسر مبهم و پیچیده می‌باشد
ندانم عشق‌ری آیاچه باشد آرزوی تو

تا کنون کسی نشنیده است صدای من و تو
می‌برد رشك، جهانی به وفای من و تو
این چنین عاشق و معشوق ندیده است کسی
آفرین باد به این صدق و صفای من و تو
ما و تو صاف و صفاییم جگر خون نشوی
خیر اگر خسته شکسته است به پای من و تو
هیچ باید سخن تلخ نگویم به کسی
هر قدر تند بگویند برای من و تو
بر سر بستر مرگست و دم نزع رقیب
گر بمیرد نخوری غم به بلای من و تو
گر مرا نسبت دیگر به تو نبود خیر است
اینقدر بس که یکی است خدای من و تو
همه یاریم و وطندار به یکدیگر خویش
شده در يك محلی نشو و نمای من و تو
یار با عشق‌ری می‌گفت جدایی نکنیم
تا که در روی جهانست بقای من و تو

از یاد رخت گشتم بتخانه به بتخانه
گردانده مرا چشمت، میخانه به میخانه
هر شام و سحر امکان نبود که ترا بینم
بنمای مه رویت، ماهانه به ماهانه
ای شمع شبستانم بنگر که چه می‌گویند
در وصف گل رویت، پروانه به پروانه
گنجینه مقصد را پیدا نتوانستم
هر چند که پالیدم ویرانه به ویرانه
سودازده زلفت، می‌گردد و می‌پالد
درد و غم عشقت را، غم‌خانه به غم‌خانه
یک پسته دهانی را، عمریست که مزدورم
هیچ است معاش من، سالانه به سالانه
این مردم دنیا را دیدی همه مجذوب اند
خندیده به هم می‌گفت دیوانه به دیوانه

دستی که رسم جود ندارد شکسته به
دروازه‌پی که خیر در او نیست بسته به
از صحبت مخالف وزین سیر گلستان
با اهل دل به گوشه گلخن نشسته به
زان دوستان که رغبت شان نیست با خدا
بهر ثواب رشته الفت گسسته به
با یار روبروی اگر چند خوشتر است
اما میان جمع به پهلو نشسته به
عاشق که تندرست بود نیست خوش‌نما
زار و ضعیف و لاغر و بیمار و خسته به
دم پخت سوختن به غم ارچند بهتر است
آه جگر ز سینه عشاق رسته به

روپی که دل از او نشود خوش ندیده به
آینه‌پی که قلب بود ناخریده به
از اختلاط سود و زیان جهان گریز
حرفی که دل سیاه کند ناشنیده به
در بزم وصل یار چو جایی نیافتی
در بین خاک و خون سرکوبش تپیده به
چون بوی عیش نیست درین گلشن جهان
با خاطر گرفته به گلخن خزیده به
چون نسبتش به ابروی دلدار می‌رسد
همچون هلال قامت عاشق خمیده به
زاهد اگرچه نقص به زهد تو می‌رسد
باری نمک ز خوان محبت چشیده به
شخصی که عزم وادی خونخوار عشق کرد
سرتیر و رزم‌جوی و گریبان دریده به
دستی که خیر نیست در او خشک بهتر است
پایی که از گلیم برآمد بریده به
خون دلی که بر کف دستی حنانه بست
مانند اشک از سر مژگان چکیده به
خاری که قسمتش کف پای نگار ماست
یک‌پای پیشتر به دو چشم خلیده به
چون بی‌گزند صحبت شان نیست عشق‌ری
زین مردمان چو آهوی وحشی رمیده به

به تیشه سر کوهکن تا شکسته
سراپای شیرین سراپا شکسته
ز بیداد خسرو خبر نیست فرهاد
ز شیرین دل پرتمنا شکسته
سرکوی لیلی ز مجنون نشان نیست
مگر پا به دامان صحرا شکسته
مرو سوی گلشن که مأیوس گردی
که باد خزان رنگ گل‌ها شکسته
مگر ساقی بزم ما هست زاهد
که می‌آید آواز مینا شکسته
نپرسد کس نرخ نرگس در این باغ
که بازارش آن چشم شهلا شکسته
شکایت کن هرگز از شخص عالم
نیاید به لب حرف دانا شکسته
کدامین سیه مو به ساحل نشسته
که می‌آید امواج دریا شکسته
قلم بشکن ای عشق‌ری زانکه شعرت
ز بس ساده افتاده معنا شکسته

ای شوخ ساده‌رو چقدر خوش‌نماستی
از دودمان پادشاهی یا گداستی
آتش فتاده در دلم از برق روی تو
ای نورسیده راست بگو از کجاستی
جانا چرا ز کلبه ما پا گرفته ای
شد روزها که باز مه کم‌نماستی
یکدم ز پیش روی تو آینه دور نیست
ای شوخ مه‌لقا چقدر خودنماستی
در انتظار وصف تو چشمم سفید شد
ای نور دیده تا بکی از من جداستی
تو حاکمی و جمله جهان زیر دست تست
حسن فرنگ داری و فرمان‌رواستی
بر دست و پای یار فتادم ز ناز گفت
ای بلهوس برو چقدر بی‌حیاستی
از رمز بی‌نیازی و تمکین و ناز تو
پی بردم اینقدر که تو صنع خداستی

زنده باشی یار من آینه‌وارم ساختی
پارسا و صوفی و شب زنده‌دارم ساختی
در جهان گمنام بودم قیمت و قدرم نبود
صاحب نام و نشان و با وقارم ساختی
از سر اخلاص هر کس دست می‌بوسد مرا
متقی و عابد و پرهیزگارم ساختی
گرچه پیرم در برمن دل جوانی می‌کند
در خزان برگ ریزان نوبهارم ساختی
تا نبودم آشنایت ذره از من عار داشت
قطره‌یی بودم تو بحر بی‌کرانم ساختی
خام‌کار افتاده بودم سال‌ها از تنبلی
چست و چالاکم نمودی پخته کارم ساختی
زین مذلت صاحب گل‌های معنی گشته ام
خوب کردی شاد باشی خاکسارم ساختی
عشق‌ری گفتار شیرینت سراپا حکمت است
در دو عالم شاد باشی هوشیارم ساختی

دلبرم دل آزار است پشت گپ چه می‌گردی
ظالم و ستم‌کار است پشت گپ چه می‌گردی
آهوان صحراپی بر عیادتش آیند
چشم یار بیمار است پشت گپ چه می‌گردی
تیشه کوهکن می‌زد، سنگ این سخن می‌گفت
کار عشق دشوار است، پشت گپ چه می‌گردی
پیش من صفت کم کن از رقیب ای دلبر
حیله مند و مکار است، پشت گپ چه می‌گردی
شاعر هر کجا بینی در مذلت و خواریست
سردچار ادبار است پشت گپ چه می‌گردی
ساده‌لوحی زاهد باشد عین نرادی
با خبر ز هر کار است پشت گپ چه می‌گردی
ترک شاعری بهتر عشق‌ری درین دوران
مرد و زن بگفتار است پشت گپ چه می‌گردی

ای سروسهی جلوه ات ارزان نفروشی
دیدار به هر بی‌سر و سامان نفروشی
تو صاحب حسنی خبر از خویش نداری
کمر بنمایی و فراوان نفروشی
هر موی تو امروز به جان‌بست برا بر
« کفر سر زلفت به صد ایمان نفروشی »
بر نیم نگاهت دل عشاق کباب است
رام و رم چشمت به غزالان نفروشی
تاجان نستانی ندهی ناز خود از دست
با عذر و تولا و به گریان نفروشی
سیمین پر من ترس خدا کن رود از دست
بر عاشق خود چاک گریبان نفروشی
رنگینی یاقوت لب لعل ندارد
دشنام به صد کوه بدخشان نفروشی
اشعار خود ای عشق‌ری بی‌قدر نسازی
با هر کس و ناکس سر دکان نفروشی

یادآوری برای مشتقان سروده های عشق‌ری:

انتشارات راه پرچم «کلیات صوفی عشق‌ری» و «شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری» را به شکل دیجیتال تدوین و همگانی ساخته است و از لینک‌های زیرین بخش کتاب ویب سایت راه پرچم قابل دانلود است:

۱. کلیات صوفی عشق‌ری

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2022/07/%D%A9%D9%A4%DB%AC%D8%AF%D8%AA-%D8%B0%D9%88%D9%81%DB%AC-%D8%BA%D9%A4%D8%AF%D9%80-%D9%86%D8%A8%DB%AC-%D8%B9%D8%B4%D9%82%D8%B1%DB%AC-%D9%80-%D8%AD%DB%AC%D8%AF%D8%B1%DB%AC-%D9%88%D8%AC%D9%88%D8%AF%DB%AC.pdf>

۲. شرح حال و تحلیل اشعار صوفی عشق‌ری نویسنده: غلام فاروق نیلاب رحیمی

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2022/03/%D8%B4%D8%B1%D8%AD-%D8%AD%D8%AF%D9%A4-%D9%88-%D8%AA%D8%AD%D9%A4%DB%AC%D9%A4-%D8%AF%D8%B4%D8%B9%D8%AF%D8%B1-%D8%B9%D8%B4%D9%82%D8%B1%DB%AC-%D9%80-%D9%86%DB%AC%D9%A4%D8%AF%D8%AA-%D8%B1%D8%AD%DB%AC%D9%80%DB%AC.pdf>

در جهان شاعر شدم یکاش آدم می شدم
زین فضولی‌های طبع خویش بی غم می شدم
بر نخوردم حیف بر فیض سحر یک صبحدم
ور نه منم پاکدامن تر ز شب‌نم می شدم
اینقدر ذلت چرا می دیدم از شومی نفس
گر شریعت پرو ر سردار عالم می شدم
پوره گر می شد ز دست من طریق بنده‌گی
در قطار بنده‌گان حق مکرم می شدم
نی ز جام آگاه گردیدم نه از آینه‌ی
گر دلی می داشتم اسکندر و جم می شدم
گر درین دنیای دون می داشتم تاج و نگین
پیرو رفتار ابراهیم ادهم می شدم
از عدم در ملک هستی سرنوشتم آورید
ور نه کی شامل درین میدان ماتم می شدم
«عشقری» اصلاح می شد گشته چشمی‌های من
گر طفیلی یک شبی مهمان حاتم می شدم



راه پرچم ناشر اندیشه‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org